هو العلیم

نقش تقوا و ایمان در مهار خیال و تشخیص راه

از یاد خدا تا عمل بر پایه ولایت

شرح حدیث عنوان بصری ـ حقیقت تقوا و مراتب آن

ـ جلسه ۱۴۱

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذباللَه من الشيطان الرجيم

بسم اللَه الرحمن الرحيم

و صلّى اللَه على سيدنا و نبينا أبى‌القاسم محمّد

و على آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة على أعدائهم

أجمعين

امام صادق عليه‌السّلام به عنوان بصرى مى‌فرمايند: ﴿تِلۡكَ ٱلدَّارُ ٱلۡأٓخِرَةُ نَجۡعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوّٗا فِى ٱلۡأَرۡضِ وَلَا فَسَادٗاۚ وَٱلۡعَٰقِبَةُ لِلۡمُتَّقِينَ﴾[1] و به آيهٔ قرآن استشهاد مى‌فرمايند كه ما منزلگاه آخرت را براى كسانى قرار داديم كه در اين دنيا زندگانى خود را به علوّ و استكبار و فساد نگذراندند و دوران حيات خود را به تقوا و دورى جستن از هواها و وارد نشدن در عالم تخيلات و توهّمات سپرى كردند، آخرت براى اينها است.[2]

---

[1] سوره قصص(۲۸) آيه ۸۳. روح مجرد، ص ۱۸۳:
«آن سراى آخرت را ما قرار مى‌دهيم براى كسانى كه در زمين اراده بلندمنشى ندارند، و دنبال فَساد نمى‌گردند.»

[2] بحار الأنوار، ج ۱، ص ۲۲۶.

پس دنیا برای کیست؟ دنیا برای افرادی است که روز و شب خود را به هویٰ و عالم توهّم، تخیل، گمان، سپری کردن اوقات به زدوبندها در عالم خارج، در عالم نفس، گیرودارها و اموری که آنها را از رسیدن به حقیقت و عبور از بوادی نفسانی دور می‌کند و به‌جای تجرّد در مراتب توحید، موجب تکثّر در مراتب نفس خواهد شد، دنیا برای این افراد است. به‌جای اینکه ذهن خود را و بر اساس آن، مسیر خود را در راه عبور از کثرات، خیالات، توهّمات، امیال دنیوی و اشتیاق به وارد شدن در اموری قرار دهند که سایر افراد برای به‌دست آوردن آن از هیچ وسیله‌ای و از هیچ واسطه‌ای ابائی ندارند، اینها آمدند و خود را از این مسائل کنار کشیدند. به قول مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ که خیلی این جمله را به دوستانشان تذکر می‌دادند: «دنیا را به اهل دنیا بگذارید، ما را با این مسائل و این مطالب چه‌کار؟!»

منظور از ذکر خدا چیست؟

گاهی دیده می‌شد که بعضی‌ها در همان زمان در مجالس به‌جای ذکر خدا، به مطالب بیهوده

می‌پردازند. مقصود از ذکر خدا گفتن اوراد و مشغول شدن و تسبیح برداشتن نیست! این ورد است. ذکر یعنی انسان در صحبت و در فکر و در کلامش مطالبی را بگوید که آن مطالب او را به عالم توحید نزدیک‌تر کند، به عالم ولایت نزدیک کند. صحبت پاکان را در مجالس مطرح کند، از حکایات آموزنده و عبرت‌آمیز گذشتگان در صحبت‌ها مطرح کند، از حال و احوال بزرگان در میان خود مطلبی به میان بیاورد، از پند و اندرزهایی که از بزرگان چه به توسط سمع یا به توسط مطالعه در کتاب‌ها به چشمش می‌خورد در مجالس مطلبی بگوید، مطلبی که ارزش داشته باشد نه آن حرف‌هایی که صد من یک غاز ارزش ندارد و انسان دو ساعت وقت خودش را به مطالب پوچ و واهی تلف می‌کند که مثلاً اینجا شلوغ شده، آنجا خلوت شده، آنجا زدوخورد شده، آنجا آرام شده، آن چیز گران شده، آن چیز ارزان شده، و به مطالب چرت و پرت و ما لایَعنی و مُتلِف وقت و متلف عمر می‌گذرانند.

اضطراب و تشویش ثمرهٔ اعراض از ذکر و یاد خدا

دیده می‌شد در همان‌موقع بعضی از افراد گاهی

از اوقات مجالسشان را به این مطالب می‌گذراندند، به حرف‌هایی که فایده و نتیجه‌ای ندارد. نتیجه‌اش فقط جنگ اعصاب و ناراحتی و پرخاش و در نهایت کدورت و تکدّر خاطر است! این می‌گوید: من راست می‌گویم، او می‌گوید: من راست می‌گویم، این می‌گوید: به این دلیل، آن می‌گوید: به آن دلیل. بابا! نه تو اینجا کاره‌ای هستی و نه آن کسی که حرف می‌زند، هر دوتای شما سر کار هستید! حالا مرتّب در سر خود بزنید و مرتّب اعصابتان را خورد کنید و مرتّب در خانواده‌ها را به‌هم بریزید و مرتّب دعوا راه بیندازید. به‌جای صمیمیت و رفاقت و محبّت و مطالبی که به درد انس و الفت و استیناس و گرمی بین نفوس و حرارت بین نفوس، می‌گویید: این خوب است، آن بد است، آن این کار را کرده، آن آن کار را کرده، من راست می‌گویم، آن می‌گوید من راست می‌گویم، این می‌گوید تو این جوری. این چرت و پرت‌ها و مطالب بیخود که همیشه هم هست. همیشه بوده و حالا هم هست.

دراختیار گرفتن ذهن و فکر و پرهیز از توهمات و تخیلات

ایشان می‌فرمودند که سالک نباید اوقاتش را به

این مطالب بگذراند. سالک باید از اوقاتش، آن حداکثر استفاده را بکند. مطلبی بگوید که مفید باشد، تفکری کند که مفید باشد. این مطالبی را که می‌خواهم عرض کنم چون می‌خواهم وارد بحث تقوا بشویم و اولین مرتبهٔ تقوا را در عالم مثال و تخیل مطرح بکنیم، لذا اینها را به‌عنوان مقدمه برای آماده شدن اذهان خدمت رفقا عرض می‌کنم. وقتی یک جا نشستید بیخود این فکر همه جا می‌رود و اختیارش هم به‌دست انسان است. از شرق گرفته، از سماوات گرفته، منظومهٔ شمسی و کهکشان‌ها را همین‌طور دور می‌زند می‌آید، با سرعتی حرکت می‌کند که سرعت نور هم به گَردَش نمی‌رسد. ذهن انسان در ماوراء زمان حرکت می‌کند و ظهورش در نفس به‌صورت زمان است.

شما خورشید را در یک لحظه و در یک ثانیه تصور کردید و زمین را هم در کنارش تصور کردید. این فاصله‌ای که بین خورشید و زمین است، چقدر است؟ می‌گویند: حدود نه دقیقه است، هشت دقیقه و سیزده یا چهارده ثانیه! در هر ثانیه سیصد هزار کیلومتر طی کرده است. ما در یک لحظه فاصلهٔ بین

خورشید و زمین را طی می‌کنیم بدون اینکه هیچ‌گونه مسئله‌ای و هیچ نگرانی پیش بیاید، هیچ مادّه‌ای تبدیل به انرژی بشود، هیچ مسئله‌ای مثل نسبیت و امثال‌ذلک مطرح بشود. در یک ثانیه از غرب به شرق عالم می‌رویم و در یک ثانیه تمام زمین را دور می‌زنیم، این را به آن می‌دوزیم، آن را به این می‌بندیم، آن را جدا می‌کنیم، آن را به هم می‌چسبانیم و تمام این مسائل در عالم تخیل و در اختیار انسان قرار گرفته و انسان باید قدرت تخیلی خود را به‌دست بگیرد و این قوّه را در تحت اختیار خودش قرار بدهد. وقتی که انسان در یک جا نشسته است نباید فکرش را به هر جایی ببرد، نباید ذهنش را به هر کجا ببرد. زمام اختیار فکر خود را نباید به‌دست هویٰ و توهّم و تخیل بسپارد. یک‌دفعه می‌بینید که نیم ساعت در تمام مسائل سیر کرده و هزار صورت در ذهن او نقش بسته و هزار تصویر موزون و ناموزون در دل او قرار گرفته است.

توصیه حضرت عیسی به اصحاب خود راجع به تصور امر خلاف و تفسیر آن

حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السّلام به اصحاب توصیه می‌کرد:

حضرت موسی به امّت خود می‌فرمود: «من شما را از انجام عمل زشت و ناپسند باز می‌دارم! عمل زشت، عمل ناپسند، عمل خلاف، صورت مکدّر نفسی در انسان ایجاد می‌کند» ولی من حتی شما را از تصور خلاف نهی می‌کنم، از تصور عمل خلاف باز می‌دارم، از نقش‌بندی فعل خلاف برحذر می‌دارم.[1]

چون فرمایش حضرت عیسی به این کیفیت است؛ کسی که عمل خلاف را انجام نداده ولی صورت آن را در ذهن آورده است، درست مانند آتشی می‌ماند که در کنار دیواری، مشتعل است و این شخص در این طرف دیوار قرار دارد گرچه حرارت آن آتش دامان او را نمی‌گیرد و او را محترق نمی‌کند ولی گرمای او و دودی که از آن متصاعد است بالأخره در فضا منتشر می‌شود و او را متأذّی می‌کند.

ولی باید در اینجا این مطلب را مطرح کرد که آن عمل خلاف هم که موجب کدورت نفس است به‌خاطر همان صورت مثالی آن است و الاّ نفس عمل در خارج هیچ اثری ندارد. به اندازهٔ سرسوزنی نفسِ

---

[1] الکافی، ج ۵، ص ۵۴۲:

«عَن عَبدِاللهِ بنِ سِنانٍ عَن أبی‌عَبدِاللهِ علیه السلام قالَ: **"... إنّ موسی أمَرَکُم أن لا تَزنوا و أنَا آمُرُکُم أن لاتُحَدّثوا أنفُسُکُم بالزّنا فَضلاً أن تَزنوا فإنّ مَن حَدَّثَ نَفسَهُ بالزّنا کان کَمَن أوقَدَ فی بیتٍ مُزَوّقٍ فأفسَدَ التَّزاویقَ الدّخانُ و إن لَم یَحترِقِ البیتُ."**»

ترجمه:

«امام صادق فرمودند: "... به‌درستی که موسی به شما دستور داد زنا نکنید و من به شما دستور می‌دهم که حتی فکر گناه و اندیشه زنا را به خود راه ندهید؛ تا چه رسد به اینکه مرتکب زنا شوید؛ چراکه اندیشه و فکر زنا، درست مثل این است که کسی در یک عمارت و ساختمان زیبا، آتش روشن کند اگر چه خانه آتش نگیرد، ولی دود، نقش و نگار خانه را از بین می‌برد."»

(محقق)

عمل خارجی که از انسان سر می‌زند نه موجب کدورت است و نه موجب نورانیت، هیچ‌کدام! آن نیت و آن تفکر و آن خیال و آن صورت ذهنی که در پشت مسئله است، مهم است و آن علّت برای ظهور آن نیت به صورت فعل خارجی است و همه بر سر آن است. آن نیت اگر نیت مکدِّر باشد ذهن انسان را مکدّر می‌کند و اگر آن نیت، نیت صالح باشد ذهن انسان را صالح می‌کند گرچه انسان هنوز آن عمل را انجام نداده است. همین‌که نیتش را می‌کند تأثیر آن نیت را در نفس خود احساس می‌کند.

همین‌که نیت خلاف می‌کند که برای رفیقش فلان عمل خلاف را انجام بدهد؛ کاری که موجب کراهت او است انجام بدهد، حرفی را نقل کند که او ناراحت بشود، مطلبی را مطرح کند که موجب تکدّر خاطر او است، یک‌دفعه به خودش نگاه بکند، می‌بیند که عوض شد. هنوز از منزلش بیرون نیامده است که برود و این مطلب را به فلانی بگوید. هنوز از خانه خارج نشده ولی تا چنین نیتی کرد همان‌جا ببیند حال او با حال سابق ـ قبل از این نیت ـ فرق

کرده یا فرق نکرده است؟ می‌بیند که فرق کرد. این دلیل بر تکدّر و ظلمانی بودن و شیطانی بودن این مطلب است. اینجا است که خیلی باید نسبت به مسئله دقت کرد!

فاصله‌گرفتن نفس از عالم تجرد به‌واسطهٔ توجه به دنیا

در جلسهٔ قبل خدمت رفقا مسئلهٔ توجه به دنیا را عرض کردم. تمام آن مطلب برای این است که نفس به‌واسطهٔ توجه به دنیا و زرق‌وبرق دنیا از آن جوهرهٔ صاف و پاک و زلال و بی‌آلایشی که حقیقت ربطیهٔ بین او و بین عالم تجرّد را تشکیل می‌دهد، دور می‌شود، فقط به‌خاطر همین است. یعنی وقتی که انسان بخواهد بین خود و بین خدا، خود را مجرّد کند و جنبهٔ تخلّی و تَعرّی برای نفس خود نسبت به پدیده‌ها و حوادث خارجی به‌وجود بیاورد به این نکته می‌رسد که چطور در ارتباط با پروردگار هیچ‌گونه رنگی و هیچ‌گونه امتیازی و هیچ‌گونه تعلّقی مشاهده نمی‌کند.

اگر انسان فرض کند که در دنیا تک و تنها است، در روی کرهٔ زمین فقط او وجود دارد و کس دیگری وجود ندارد و به مقدار کافی خداوند قوت، غذا و

سایر نعمت‌ها را برای او قرار داده است، در تفریح و تفرّج و مسکن و نعمت‌ها، همه هست و کس دیگری هم وجود ندارد و فقط او است. از این میزانی که خدا برای او قرار داده چقدر استفاده می‌کند؟ به آن مقداری که بخورد و سیر بشود بقیه‌اش را کاری ندارد. محل مناسبی برای زندگی خودش انتخاب می‌کند و آن مقدار و آن کیفیتی که بتواند راحت بخورد، بیاشامد و استراحت بکند، و بیش از این کاری ندارد. کسی نیست که مزاحم او بشود، کسی نیست که با او در این مسئله در تعارض قرار بگیرد.

اما همین‌که فردا از خواب بلند شد و دید که یک نفر آمده و در کنار او قرار گرفته، یک‌دفعه می‌بینی که فرق کرد؛ من بروم تا زودتر به آن برسم، قبل از اینکه او دسترسی پیدا کند! همین نقطه مسئله را خراب کرد. من به اینجا زودتر برسم قبل از اینکه او به آنجا برسد! من به این نعمت زودتر دسترسی پیدا کنم قبل از اینکه او برسد! اگر این تعداد، دو نفر شد، اگر سه نفر شد، اگر یک مجتمع شد، اگر یک دنیا شد، ببینید دیگر چه خواهد شد!

تمام اینها به‌خاطر این است که در تعلّق به دنیا و در تعلّق به کثرات دنیا از آن حقیقت سازجه و زلال و ماء مَعین و بدون رنگ و بدون شِین و بدون هیچ‌گونه جنبهٔ تکدّر، مرتّب فاصله گرفته است؛ اول یک نفر آمد و یک خرده فاصله گرفت، فردا دو نفر شدند و یک مقدار تعلّق بیشتر شد. و مرتّب اضافه شد تا وقتی که برای رسیدن به دنیا از هیچ مسئله‌ای فروگذار نمی‌کند! برای رسیدن به دنیا دیگر فکر نمی‌کند که آیا به صلاحش هست یا نیست؟ فکر نمی‌کند که اقدام در این عمل او را از توحید دور می‌کند یا به توحید نزدیک می‌کند. دیگر مَنگ و مَست و خواب و در حالتی قرار می‌گیرد که قوا و مشاعر عقلانی او، از او سلب می‌شود. وقتی که او را نصیحت می‌کنی مثل دیوار به آدم نگاه می‌کند! این همان کسی بود که هفتهٔ قبل وقتی نصیحتش می‌کردی اشک از چشمانش درمی‌آمد، چطور شد حالا عین دیوار به آدم نگاه می‌کند؟! مَنگ شده، مَست شده، مسخ شده، آن انسان به حیوان تبدیل شده است!

انسان عقل دارد، منطق دارد، فهم دارد، فکر دارد،

صحیح را انتخاب می‌کند. اینکه همین‌طوری عین دیوار به آدم نگاه می‌کند، او دیگر انسان نیست. از انسانیت خارج شده و به حیوانیت رسیده است. باز هم حیوانات، خدا پدرشان را بیامرزد، آنها در این وضعیت خیلی از ما جلوتر هستند! حیوان معصوم است و کاری نکرده، گناه نکرده و نمی‌فهمد. یک راه و مسیری دارد و جلو می‌رود. شما شیر و ببر و پلنگ را نگاه کنید، در تصاویر هم دیده‌اید. بنده در جلوی چشمم هم دیده‌ام: در جایی بودیم که شیری بود، حیوانات اهلی بودند نه وحشی، و در کنار و در پنج قدمی او می‌نشستند، آن هم سیر بود و کاری نداشت. نفسش اقتضا نمی‌کند که اذیتی بکند. بله، وقتی گرسنه شد به‌همان مقدار که خدا به آن گفته، یکی را می‌گیرد و یک مقدار از آن را هم می‌خورد و بقیه‌اش را هم به بقیه می‌دهد.

اما این انسان چه‌کار می‌کند؟ وقتی انسان از آن قوای انسانی افتاد و سلب شد، دیگر هیچی نمی‌فهمد! می‌گویند: آقا! این کاری که می‌خواهی بکنی، تو را در دنیا می‌برد، در ریاسات می‌برد، در

شیطانیت می‌برد و نفس تو را آلوده می‌کند، همین‌طور مثل دیوار نگاه می‌کند. آقا! می‌خواهی دست به این کار بزنی، این تو را از توحید دور می‌کند، نفس تو را آشوب می‌کند، کدر می‌کند، کثیف می‌کند و همان بلایی که بر سر بقیه درآمده بر سر تو در خواهد آورد. عین دیوار نگاه می‌کند، همین‌طور فقط نگاه می‌کند. حالا ای کاش نگاه بکند! گاهی اوقات هم به مسخره می‌رسد و گاهی اوقات به استهزا می‌رسد: اینها که هستند و اینها چه هستند و اینها اصلاً نمی‌فهمند و اینها انگار اصلاً در دنیا نیستند و اینها انگار اصلاً از این حال و هوا خبر ندارند. پس این اوضاع چه می‌شود؟ از این بازی‌ها در می‌آورد. عرض کردم صد من یک غاز هم نمی‌ارزد. اگر کسی یک قِران برای اینها بدهد واقعاً مغزش را از دست داده است.

این برای چیست؟ این برای همین است که آن توجه به دنیا و توجه به نفس، [سبب این وضعیت شده است.] آن‌وقت صحبت در این است که آدم بعد از سی‌چهل سال دست بر سرش می‌زند، آن‌موقع که دیگر وقت گذشته است! بعد از سی‌چهل سال که

گذشت و فهمید که همه سر کار هستند، آن‌موقع تازه در سرش می‌زند! حالا به سی‌چهل سال نرسیده و دوسه سال گذشته است. بعد از اینکه فرصت را از دست داد، توان را از دست داد، جوانی را از دست داد، استعداد را از دست داد، آن حرکت و سرعت که به‌واسطهٔ قوایی که خدا در جوان قرار داده است را از دست داد ـ همان‌طوری که قوای ظاهری او از سایر افراد پیش است، از نقطه‌نظر عبور از موانع هم، از بقیهٔ افراد پیش‌تر است ـ می‌گوید: عجب! حالا فهمیدیم دنیا دست کیست! حالا فهمیدیم که هیچ‌کس در اینجا کاره‌ای نیست! حالا فهمیدیم که ای بابا! همه بازی است. اولیاء می‌گویند: آقا! به‌جای اینکه سی سال بعد یا بیست سال بعد یا ده سال بعد بفهمی، همین الان بفهم! من به تو می‌گویم: همین الان بفهم!

از مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ سؤال کردم: آقا! چرا شما به فلان شخص راجع به بعضی از مسائل نهی نمی‌کنید؟ چرا نمی‌گویید؟ این اعمال و افعالی که الآن فلان شخص در فلان قضیه دارد انجام

می‌دهد آیا به صلاحش هست یا نه؟ فرمودند:

صددرصد برای او خطر است و صددرصد برای او سمّ است و صددرصد تمام کارهای گذشته و زحمات گذشته را همه را بر باد می‌دهد!

گفتم: پس چرا نمی‌گویید؟ فرمودند: «مگر بگویم گوش می‌دهد؟! او رفته و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند، بابا کی هست! مگر گوش می‌دهد؟!»

چرا باید این‌طور باشد؟ چرا انسان در هر قدمی که برمی‌دارد اول قدری تأمّل نکند و چرا قدم‌ها را آهسته آهسته برندارد؟ چرا وقتی که رفت و در حوض افتاد، بگوید حالا دستم را بالا بکشید؟ آقا! نرو در چاه بیفت! یواش یواش، فکر کن! روی مسائلی که انجام می‌شود، تفکر کن! روی قضایایی که در دوروبَر می‌گذرد یکی یکی فکر کن. اگر فکر کنی، خدا به فکرت و به نفست می‌اندازد.

تفسیر و تبیین آیهٔ ۲۸ سورهٔ مبارکهٔ حدید

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ وَءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾[1] این آیات، آیات خیلی عجیبی است. واقعاً آیات عجیبی است! کدام آیه عجیب نیست؟ منتها بعضی از این آیات برای انسان، خیلی عجیب سازندگی دارد و خیلی برای انسان منبّه است، خیلی

[1] سوره حدید (۵۷) آیه ۲۸.

مُذکّر است. ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ وَءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید تقوا داشته باشید و به پیامبرش ایمان بیاورید.

معنای ایمان آوردن به پیغمبر بعد از حصول تقوا

می‌دانید معنای «ایمان بیاورید» یعنی چه؟ یعنی بدانید که این پیغمبر راست می‌گوید، تا سر ما کلاه نرفته حرفش را بشنویم. همین‌طوری قرآن نخوانیم. ﴿ءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾؛ معنایش این است که ایمان بیاورید. این مطالبی که می‌گوید یک روز گریبانتان را خواهد گرفت، یک روز آه از نهادتان بر خواهد آورد، این معنای ایمان است. ایمان بیاورید یعنی یک روز خواهد رسید که بر عمر گذشته و شوخی تلقّی کردن و مسخره کردن و به دیوار نگاه کردن، حسرت خواهید خورد و دیگر وقت تمام شده است! این معنای ایمان بیاورید، است.

ایمان بیاورید بر اینکه مطالبی را که می‌گوید به صلاح شما است. اگر الآن ندانید بعداً متوجه می‌شوید. ایمان بیاورید بر اینکه آنچه را که می‌گوید، خودش راهش را طی کرده و بعد به شما می‌گوید. از داخل کتاب نخوانده است. ایمان بیاورید بر اینکه

آنچه را که می‌گوید صلاح شما را می‌خواهد و چیزی گیر خودش نمی‌آید. پیامبر راه خودش را رفته، کار خودش را کرده و به مقصد هم رسیده است! چه ایمان بیاوریم یا نیاوریم. او راه خودش را رفته و به درجاتی که باید برسد رسیده و استعدادهای خود را در ارتباط با تبلیغ رسالت به فعلیت رسانده است. بعضی از آن استعدادها را قبل از رسالت به فعلیت رسانده و مهمِ آنها را در عالم بقاء در ارتباط با مردم و در ارتباط با هدایت افراد به فعلیت رسانده است. او خودش به فعلیت رسیده و راه خودش را رفته است، حالا می‌خواهید ایمان بیاورید می‌خواهید نیاورید!

او اسلام را بر ابوسفیان و ابوجهل عرضه داشته است، حالا می‌خواهند ایمان بیاورند و یا می‌خواهند نصف شب مجلس تشکیل بدهند و پیغمبر را مسخره کنند، بکنند. او هدایت را برای تمام افراد امّت روشن کرده است، راه را روشن کرده است؛ مردم را دست امیرالمؤمنین سپرده است. حالا چهارتایی پنج‌تایی شش‌تایی و ده‌تایی در مجالس بروند و مرتّب مشغول توطئه بشوند که وقتی پیغمبر سرش را بر زمین

گذاشت، دیگری را انتخاب بکنند. بروند بکنند! ده برابرش را انجام بدهند، صد برابر انجام بدهند. او استعدادهای خود را به فعلیت رسانده و به آن مقام و به آن درجه رسیده است، حالا بقیه مرتّب توطئه کنند، بکنند. این معنا، معنای ایمان است.

حسرت و پشیمانی به‌خاطر کفران نعمت ولایت

﴿یَٰٓأَیُّهَا ٱلَّذِینَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ وَءَامِنُواْ﴾؛ ایمان بیاورید، کلام پیغمبر را شوخی نگیرید و شوخی تلقّی نکنید. یک روز بر سرتان می‌زنید! یک روز حسرت می‌خورید! یک روز بر عمر از دست رفته ﴿یَٰحَسۡرَتَىٰ عَلَىٰ مَا فَرَّطتُ فِی جَنۢبِ ٱللَّهِ﴾[1] خواهید گفت! عین همین حرف را مرحوم آقا می‌زدند. عین همین مطلب را بارها ما از دهان مرحوم آقا شنیدیم که در زمان حیات خودشان ـ نه راجع به خودشان، البته من راجع به خودشان هم شنیدم ـ راجع به بزرگان، اساتید گذشتهٔ خودشان، می‌گفتند که الآن آنهایی که در سابق با اساتیدشان

---

[1] سوره زمر (۳۹) آیه ۵۶. امام شناسی، ج ۵، ص ۱۵۳:
«(گفتار ستمگران است در روز قیامت که) ای حسرت و ندامت برای من بر آنچه من درباره جنب خدا کوتاهی کرده‌ام».

مرحوم حدّاد و غیر حدّاد، محشور بودند و عمل نکردند و استفاده نکردند، الآن دارند اعتراف می‌کنند و اقرار می‌کنند بر اینکه که چنین چراغ فروزان و مشعل فروزانی بود و از دست دادند!

من یک‌دفعه به ایشان گفتم که آقا این مطالب مثل اینکه راجع به خودتان است؟ ایشان خندیدند و گفتند: «علیٰ‌کلّ‌حال، علیٰ‌کلّ‌حال!» و همین مطلب را ما نسبت به ایشان هم می‌گوییم. یعنی ما همان یاحَسرتایی که دیگران گفتند، الآن برای از دست دادن چنین بزرگی داریم! اما امیدواریم که خداوند لطفش شامل همهٔ ما بشود و به‌دنبال آن مسیر دست ما را بگیرد و دیگر بر عمر باقی مانده، حسرت از دست دادن فرصت برای ما پیدا نشود، إن‌شاءالله!

این ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ ٱتَّقُواْ ٱللَّهَ وَءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾؛ معنایش این است که در قلب ایمان داشته باشیم، این ایمان داشتن رمز کار است. کسی که ایمان ندارد تمام کارهایی که انجام می‌دهد پوچ است. اگر شب تا صبح نماز بخواند چون ایمان ندارد، پوچ است. ایمان یعنی باور، باور به صدق، باور به اخلاص، باور به یک واقعیت، باور به

حقانیت مکتب و طریق. و این باور است که به نماز جان می‌دهد، روح می‌دهد، جدا می‌کند و به بالا می‌برد. و الاّ انسان نماز ظهر یا نماز عصر بخواند؛ چون گفته‌اند که بخوانید، این فایده ندارد.

توضیح کلام امام صادق علیه‌السلام دربارۀ پشتوانۀ اعمال

امام صادق علیه‌السّلام در اینجا راجع به مسئلۀ نیت و راجع به آن پشتوانه‌ای که باید نماز را ساپورت کند که آن نماز بتواند انسان را از مادّه و مادّیات بیرون بکشد، می‌فرماید: «**أنّ قوماً عَبَدوا الله وحدَه لاشريكَ له و أقاموا الصَّلاةَ و آتَوُا الزَّكاةَ و حَجّوا البَيتَ و صاموا شَهرَ رَمضان**»؛ افرادی هستند که اسلام آوردند و خدا را عبادت کردند، به پیامبر ایمان آوردند و نماز خواندند، حج انجام دادند، سختی‌ها را تحمل کردند و تمام ماه رمضان را روزه گرفتند، اما نکته در اینجا است که در پشت پرده، آن باور و آن تفکر آنها نسبت به مسیر، چگونه است؟ صحبت در آن است. «**ثُمَّ قالوُا لِشَیءٍصَنَعَهُ الله أو صَنَعَهُ رَسولُ الله ألّا صَنَعَ خلافَ الذی صَنَعَ أو وَجَدوا**

ذلك فی قُلوبِهم لَکانوُا بِذلكَ مُشرِکین.»[1] اما وقتی که به مطلبی می‌رسد و یک قضیه که خدا برای آنها پیش می‌آورد و یک حادثه برای آنها پیش می‌آورد، برای او شک پیدا می‌شود. بنا نیست که در این دنیا همهٔ امور بر وفق مراد ما و بر وفق سلیقهٔ ما بگردد.

گاهی اوقات انسان را از چیزی محروم می‌کنند، گاهی اوقات یک نعمت را به یک کس دیگر می‌دهند، گاهی اوقات یک تکلیف را متوجه انسان می‌کنند و یک تکلیف را از کس دیگر برمی‌دارند، همیشه اوضاع به یک منوال نیست. گاهی از اوقات انسان توقع دارد که موجب لطف قرار بگیرد و آن لطف نصیب دیگری خواهد شد. این‌طوری است! گاهی از اوقات انسان به تنگدستی می‌افتد و فراخی نصیب دیگری خواهد شد، گاهی اوقات یک مرض برای انسان می‌آید و صحّت به دیگری می‌رسد و بالعکس!

---

[1] الکافی، ج ۱، ص ۳۹۰:

«... قالَ أبو عَبدِاللهِ علیه‌السلام: **"لَو أنَّ قَوماً عَبَدوا اللهَ وَحدَهُ لا شَریكَ لَهُ وَ أقاموا الصَّلاةَ وَ آتَوُا الزَّکاةَ وَ حَجّوا البَیتَ وَ صاموا شَهرَ رَمَضانَ ثُمَّ قالوا لِشَیءٍ صَنَعَهُ اللهُ أو صَنَعَهُ رَسولُ اللهِ صلی الله علیه و آله و سلّم ألّا صَنَعَ خِلافَ الَّذی صَنَعَ أو وَجَدوا ذَلِكَ فی قُلوبِهِم لَکانوا بِذَلِكَ مُشرِکین ... "."»**

تمام اوضاع و تمام حوادثی که برای انسان اتّفاق می‌افتد همهٔ آنها به یک منوال نیست. بالأخره عالم، عالم امتحان است و ما فقط گل سر سبد میان آدمیان نیستیم و همه خودشان را چنین حالی تصوّر می‌کنند. انسان می‌گوید: خدا کاری و برنامه‌ای انجام می‌دهد یا پیغمبر کاری می‌کند و انسان برای او یک شک پیدا می‌شود؛ چرا این کار را به ما محوّل نکرد و به دیگری گفت؟ چرا این مسئله را برای ما به‌وجود آورد؟ چرا این قضیه برای ما بود و برای بقیه نبود؟ چرا این گرفتاری برای ما بود و برای کس دیگر نبود؟ مگر بین ما و بقیه چه فرقی هست؟ چرا الآن باید چنین شدّتی برای ما حاصل بشود؟ چرا پیامبر باید این مأموریت را به ما بدهد؟ چرا پیامبر باید این مأموریت را به دیگری بدهد و دیگری در میان افراد مشهور بشود؟ چرا دیگری را مسئول پرچم کند؟ چرا دیگری را فرمانده کند؟ من که زورم از او بیشتر است! من که شهرتم در میان افراد از او بیشتر است! چرا آن باید فرمانده لشکر بشود ؟ آن شخص باید حاکم فلان جا بشود و من نباید بشوم؟! حالا یا به

زبان بیاورند، «**أو وَجَدوا ذلكَ فی قُلوبِهم**» یا در دلشان بگذرد و رویشان نشود به پیغمبر بگویند، هر دو یکی است. البته آن که اعلان می‌کند یک جسارت بیشتری دارد! باز هم او در خودش نگه می‌دارد و مطرح نمی‌کند؛ «**لَکانوا بِذلكَ مُشرِکینَ**»؛ اینها مشرکند. تمام شد!

بیان معنای لفظ مشرک در کلام امام صادق علیه‌السلام

مشرک یعنی چه؟ یعنی کسی که درقبال مشیت الهی مشیت دیگری را در کنارش قرار بدهد، این می‌شود مشرک. در کنار اراده و اختیار الهی و تقدیر الهی اراده و اختیار خودش را در کنار قرار بدهد؛ خدا بیاید به ارادهٔ من عمل بکند نه به ارادهٔ خودش! خدا در اینجا مثل نوکر دست بسته و حلقه به گوش بیاید و هر چه را که من می‌گویم، در این دنیا جامهٔ عمل بپوشاند! خدا می‌گوید: تو نوکر من هستی یا من نوکر تو؟! تو عبد من هستی یا من عبد تو؟! تو اصلاً چه‌وقت در این دنیا بودی که این خلقت آسمان و زمین و این ملائکه بود؟

تو در این برهه آمدی و در آن برهه هم خواهی رفت؛ شصت‌هفتاد سال هم بیشتر به تو عمر

نمی‌دهیم. کجای کار هستی؟ تو به اندازهٔ یک خسِ در یک اقیانوس هم برای ما ارزش نداری، حالا می‌گویی: چرا خدا این‌طوری کرد و چرا خدا آن‌طوری کرد؟ اینها همه به‌خاطر این است که آن ﴿وَءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾ در اینجا محقّق نشده است! ایمان نداریم. یک صرف تصوّراتی که بر اساس آن تصوّرات هم کار انجام می‌دهیم.

ایمان به خدا و پیغمبر پشتوانهٔ اعمال انسان

بله، کار هم زیاد انجام می‌دهیم ولی پشتوانهٔ اینها چیست؟ شما یک عمارت صد طبقه هم بسازید ولی این عمارت پشتوانه نداشته باشد. فنداسیونی که برای این عمارت صد طبقه قرار می‌دهید روی کاه و روی خاک رُس و روی شن است! به‌جای بتن و سایر مسائل هندسی و مسائل عَرضی و محاسبات و دقّت در استحکام و بنایی که در آنجا سنجیده می‌شود، شما مرتّب مصالح بچینید تا صد طبقه بشود. نگاه می‌کنند و می‌گویند: به‌به! عجب ساختمانی! یک زلزلهٔ سه ریشتری بیاید این ساختمان به زمین برمی‌گردد، هیچی ندارد، پایه ندارد. صد طبقه ساخته شده ولی این صد طبقه روی

هوا است و روی بنای محکم و استوار نیست. اعمالی را که ما انجام می‌دهیم بدون آن ﴿وَءَامِنُواْ بِرَسُولِهِۦ﴾ مثل ساختمان صد طبقه است؛ مرتّب شب تا صبح نماز می‌خوانیم. مگر نمی‌خوانند؟! الآن مگر اهل تسنن نماز نمی‌خوانند؟! آن‌دفعه عرض کردم و یک مورد را هم گفتم. مگر حج انجام نمی‌دهند؟! مگر زحمات را به خود نمی‌خرند؟! ولی ایمان ندارند. تا بخواهیم دو کلمه با آنها حرف بزنیم و یک خرده آنها را از عالم جمود و تحجّر و خشکی بیرون بیاوریم، می‌گویند: نه نه نه! از اینجا نگو! یعنی چه؟ می‌گویند: از این مطلب بگذریم و به یک مطلب دیگر بپردازیم. این مطلب را مطرح نکنید. چرا؟ آقا این حرف را نزنید. چرا؟ می‌گویند: الآن از وقت این مسئله گذشته است. می‌گوییم: تو که از وقتت نگذشته است.

برخورد سخیف و سبک با ضروری‌ترین مسئلهٔ مکتب اسلام

و بسیار باعث تأسف است و واقعاً باعث شرم و تأسف است که ما می‌بینیم بعضی از افراد و بعضی از اهل علم و علما، ضروری‌ترین ضروریات مکتب اسلام را که تمسک به ولایت و خلافت بلافصل

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام است را مثل یک مسئلهٔ اجتهادی مبهم که هر کسی می‌تواند راجع به او یک نظریه بدهد تلقّی کردند. وای به حال آن امّتی که [این‌گونه باشند!]

به فرمایش امام صادق علیه‌السّلام که می‌فرمایند:

بُنی الإسلامُ عَلَی خَمسٍ: عَلَی الصَّلاة وَ الزَّکاة وَ الصَّومِ وَ الحَجِّ وَ الوَلایة؛ وَ لَم یناد بِشَیءٍ کَما نودی بِالوَلایة؛[1]

«اسلام بر پنج چیز است: نماز، زکات، روزه، حج و ولایت و به هیچ چیزی مثل ولایت، پیامبر از ناحیه خدا امر نکرده است.»

آن‌وقت می‌گویند: کجای این ضروری است و اینکه ضروری نیست! عجب! پس مکتب شیعه ضروری نیست؟! امیرالمؤمنین هم دنبال کارش برود! این هم شد وحدت؟! چه فرقی می‌کند؟ اگر شما ولایت را از دین بگیرید، چه می‌شوند؟ همه گوسفند و بز می‌شوند! آیا فقط نماز جزء ضروریات است؟! آیا فقط زکات جزء ضروریات است؟! چرا ما باید این‌قدر در عقائد خود سست باشیم؟ چرا باید به این راحتی از آن مکان مکین و از آن مکتب رصین خود، به این راحتی عقب‌نشینی کنیم؟ به چه بهایی؟ برای به‌دست آوردن دل چه کسی؟ برای به‌دست

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ۱۸.

آوردن دل کسانی که تا آخرین اعتقاد خود را از دست ندهی، آنها دست از سرت برنمی‌دارند! چرا باید این‌طور باشد؟

ولایت، اصل و حقیقت نظام اسلامی

اصل و اساس اسلام بر ولایت است. اگر ولایت را بگیرند همه گوسفند می‌شوند. اگر امیرالمؤمنین و امام زمان علیهماالسلام را از امّت اسلامی جدا کنند آن امّت اسلامی می‌شود گله! این از بالاترین افتخار مملکت ما، ایران است که ما مفتخر هستیم حکومت‌مان حکومتی است که وابستهٔ به امام حیّ است. الآن هیچ کجای دنیا این‌طور نیست؛ یعنی در اصل حکومت و در اصل نظام و در اصل اعتقاد مردم، فقط در ایران است [که این‌گونه است.] در سایر جاها شیعه دارند، سنی دارند، سایر ملل دارند، افراد مختلف دارند. اما آن ملتی که اصل پیکرهٔ اعتقادی آن را وجود امام حیّ تشکیل می‌دهد فقط ایران است. اگر این امام زمان را از ما بگیرند، یکی از ممالک سنّی می‌شویم. امام زمان کنار رفت و تمام شد! اصل و حقیقت تشیع به وجود امام حیّ و امام زنده است، آن‌وقت آیا این مسئله از ضروری بودن بیرون

می‌رود؟ و یک مسئلهٔ اجتهادی می‌شود که یکی قبول دارد و یکی قبول ندارد، دعوا نداریم! مثل شکیات نماز و مثل یک مسئلهٔ اجتهادی که حالا متنجّس مُنَجِّس است یا نیست؟ یا مثلاً آیا با غسل روز جمعه می‌شود نماز خواند یا نخواند؟ این مسئلهٔ ولایت هم همین‌طور است! اینها پیگرد دارد و خدا از این مطالب نمی‌گذرد! هر چیزی حساب و کتاب دارد. انسان نمی‌تواند خارج از حدود و قیود قدمی بردارد. بعضی جاها دیگر غیرت خدا آدم را می‌گیرد و انسان باید خیلی حواسش جمع باشد! حالا همین افراد، آیا کم نماز می‌خوانند؟ آیا کم روزه می‌گیرند؟ از ما بیشتر روزه می‌گیرند، بیشتر از ما نماز می‌خوانند ولی پشتوانه ندارد.

کیفیت انجام عبادات در بیان امام باقر علیه‌السلام به فرزند خود

یک روایت است که خیلی جالب و شیرین است. امام صادق علیه‌السّلام می‌فرماید: من در حال طواف بودم، سنّم کم بود نوجوان بودم. «**مَرَّ بی أبی**» امام باقر علیه‌السّلام در حین طواف به ایشان عبور می‌کنند و می‌بینند که فرزندشان امام صادق زیاد طواف کرده است. یک طواف انجام داده، دوباره یک

طواف دیگر انجام داده و دوباره یک طواف دیگر!

حضرت می‌فرمایند: «همین‌طور از سر و صورت من عرق می‌ریخت و ازدحام جمعیت هم من را در تنگنا و در فشار قرار داده بود و من به تعب و خستگی افتاده بودم.» حضرت به شانه‌ام دست زدند و فرمودند: «**یٰا بُنَیَّ إنّ اللهَ إذا یَقبَلُ مِن عَبدٍ عَملاً یَقبَل بِالیَسیرِ**»؛[1] چرا این‌قدر خودت را به زحمت می‌اندازی؟ اگر قرار باشد خدا عملی را از بنده قبول کند به کمش هم قبول می‌کند و لازم نیست این‌قدر خودت را اذیت کنی و مرتّب طواف کنی! یک طواف کن و قدری استراحت کن. با حال، با مجال و با نشاط، دوباره بیا یک طواف دیگر انجام بده، صدتا طواف هم می‌خواهی بکن ـ این را من می‌گویم ـ مرتّب رفتن و مرتّب طواف کردن بدون حال و نشاط خیلی اثر ندارد. می‌دانید این باعث می‌شود که ذهن و فکر انسان از رجوع به آن تفکر عقلانی که پشتوانهٔ

---

[1] الکافی، ج ۲، ص ۸۶:

«... عَن أبی‌بَصیرٍ عَن أبی‌عَبدِاللهِ علیه‌السلام قالَ: "**مَرَّ بی أبی وَ أنا بِالطَّوافِ وَ أنا حَدَثٌ وَ قَد اجتَهَدتُ فی العِبادَةِ فَرَآنی وَ أنا أتَصابُّ عَرَقاً فَقالَ لی: یا جَعفَرُ یا بُنَیَّ إنَّ اللهَ إذا أحَبَّ عَبداً أدخَلَهُ الجَنَّةَ وَ رَضیَ عَنهُ بِالیَسیرِ**".»

این عمل است، به عمل ظاهری عادت پیدا کند.

تلاوت قرآن وادعیه بدون پشتوانهٔ عقلی موجب رشد و تعالی نمی‌شود

ببینید بزرگان چه مطالبی را به ما می‌گویند! لازم نیست دائماً نماز و قرآن بخوانید. به زیاد خواندن نیست، به زیاد زیارت کردن نیست، به‌اینکه انسان از اول مفاتیح تا آخر مفاتیح را شش‌دفعه از صبح تا شب دوره بکند، نیست. به‌اینکه فقره‌ای از مفاتیح و از زیارت را بخواند بعد ترجمه را نگاه کند، فکر کند و ببیند که منظور امام علیه‌السّلام که می‌فرماید: برو این زیارت «امین‌الله» را در حرم معصومین بخوان، مقصود از این فقرات چیست که می‌خوانیم؟ روزنامه نمی‌خوانیم، مجله نمی‌خوانیم. قبلاً راجع به این فقرات برو مطالعه کن، معنایش را بفهم و آن‌وقت درمقابل قبر امام رضا علیه‌السّلام بایست و بگو: «**السَّلامُ عَلَيكَ يٰا أمينَ اللهِ فی أرضِهِ وَ حُجَّتَه عَلیٰ عِبادِه**»[1] آن‌وقت ببین این زیارت چقدر در تو تأثیر می‌گذارد؟

ما می‌رویم از آن اول شروع به خواندن «امین‌الله»

---

[1] مصباح المتهجد، ج ۲، ص ۷۳۸.

می‌کنیم و «جامعه» را می‌خوانیم و زیارت پشت به قبله و رو به قبله و بالا و پایین هم می‌خوانیم و اصلاً هم نمی‌فهمیم و بعد هم می‌گوییم که همه را خواندیم و دیگر توقع یک شش دانگی هم از امام رضا پیدا می‌کنیم! یابن رسول الله اینجا آمدیم، از اول مفاتیح تا آخر مفاتیح را برای تو خواندیم! نه این نیست. امام رضا علیه‌السّلام امامی است که برای دستگیری و برای رشد و ارتقاء ما در این دنیا آمده است.

لزوم تفکّر در عبارات زیارت جامعهٔ کبیره برای رسیدن به حقیقت دین

وقتی که امام هادی علیه‌السّلام آن زیارت جامعه را به شیعیان خودشان تعلیم می‌کنند،[1] می‌دانید یعنی چه؟ یعنی این زیارت جامعه را برو بفهم، بدان و ببین که پشتوانهٔ دین و مکتب تو چه افرادی هستند. آن نمازی که می‌خواهی بخوانی با مفاهیم زیارت جامعه برو بخوان، آن دو رکعت نماز زیارتی که می‌خواهی برای امام علیه‌السّلام یا معصوم بخوانی، بدان این نماز را برای چه کسی می‌خواهی بخوانی و درمقابل

[1] من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۰۹.

چه حقیقتی سر تعظیم فرود آورده‌ای؟ آن‌وقت ببین آیا با این سر تعظیم می‌توانی در جای دیگر تعظیم کنی؟ آن سری که در اینجا به خاک افتاده، آیا آن سر در جای دیگر به خاک خواهد افتاد؟ حالا لازم نیست به خاک بیفتد، در نفس به خاک می‌افتد. آن نفس ذلیل ما است که در برابر چهره‌ها به‌خاک می‌افتد و همان کفایت می‌کند و لازم نیست انسان در حال سجده سرش را به خاک بیندازد.

بندگی واقعی خدا نتیجهٔ ایمان به خدا و اولیای خدا

از صبح تا به شب، هزار بار ما در برابر چهره‌ها به خاک می‌افتیم و سجده می‌کنیم و آنها را می‌پرستیم و درمقابل مقام ربوبیت حق، آنها را ربّ‌الارباب خود قرار می‌دهیم؛ تمام اینها به‌خاطر این است که ما ایمان به پروردگار نیاوردیم، ایمان به ولایت نیاوردیم، ایمان به امام زمان علیه‌السّلام نیاوردیم که امام علیه‌السّلام حقیقةُ کُلّ شیء است و هوَ کُلّ شیء. تمام عالم، امام علیه‌السّلام است. وقتی که این‌طور شد آن‌وقت آیا آدم می‌رود این طرف را نگاه کند و ببیند که چه خبر است؟ آن‌طرف را نگاه کند و ببیند که چه خبر است؟ ببینیم آیا اینجا چیزی نصیبمان

می‌شود؟ آیا آنجا چیزی نصیبمان می‌شود؟ آیا اینجا دو زار نصیبمان می‌شود؟ چه چیز را مسخره می‌کنی؟ آیا مسخره می‌کنی؟! درقبال این واقعت مسخره می‌کنی. حالا رفقا این یک مقدار را داشته باشند، بعد إن‌شاءالله ما به آن مطلب می‌رسیم.

منظور از نور در آیهٔ شریفهٔ سورهٔ حدید

آیه می‌فرماید: اگر این کار را انجام بدهی، نتیجهٔ تقوا و ایمان چیست؟ ﴿يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِن رَّحْمَتِهِۦ﴾؛ «دو رحمت از ناحیه پروردگار نصیب شما می‌شود: رحمت دنیوی و رحمت اخروی.» و مسئلهٔ مهم ما این است: ﴿وَيَجْعَل لَّكُمْ نُورًا تَمْشُونَ بِهِۦ﴾؛[1] «خدا برای شما نور قرار می‌دهد.» به‌به چه سعادتی! یک نور در سینهٔ شما می‌اندازد، هرجا که گیر کردید، می‌بینید که عقربه این‌طرف رفت یا عقربه آن‌طرف آمد، آن نور است. تا به مطلبی برخورد کردی یک‌دفعه می‌بینی نفستان به این‌طرف می‌زند، آن نور است. آیا حرف این را قبول کنیم یا نکنیم؟ می‌بینید که نفستان به یک‌طرف گرایش دارد،

[1] سوره حدید (۵۷) آیه ۲۸.

آن نور است. آیا در این واقعه پا بگذاریم یا نگذاریم؟ نفس می‌گوید: دنبال کارت برو و اینها را برای اهل دنیا بینداز، آن نور است. قضاوتی پیش می‌آید، در آن قضاوت چه کنیم و جانب کدام را بگیریم؟ یک‌مرتبه نفس می‌گوید: هیچ‌کدام را نباید بگیری، اصلاً! این برادرت است، این رفیقت است، این زنت است، این بچه‌ات است، به جهنم! باید بیایی و مطلب این را بشنوی و مطلب آن را هم بشنوی، و این دوتا را غریبه فرض بکنی، آن‌وقت آن نور می‌آید و می‌گوید کدام را بگیر و کدام را رد کن، آن نور است. و تمام حرکت سیر معنوی انسان بر اساس آن نور تنظیم می‌شود: ﴿وَيَجۡعَل لَّكُمۡ نُورٗا تَمۡشُونَ بِهِۦ﴾؛ خدا یک نور در قلب شما می‌اندازد، که در قلب آن کسی که هفتاد سال درس خوانده است، نمی‌اندازد. حالا فهمیدید؟!

شرح حالاتی از مرحوم حاج هادی ابهری

خدا مرحوم حاج هادی ابهری را رحمت کند. ما با امثال این افراد زیاد بودیم ولی بالأخره هر کدام از اینها دارای حالاتی بودند و اهل سواد بودند ولی اینکه من گاه‌گاهی صحبت ایشان را می‌کنم به‌خاطر

این است که ایشان هیچ سواد نداشت. یعنی بلد نبود امضا بکند و نمی‌توانست امضا بکند! یک مهر درست کرده بود از اینهایی که مرکب و جوهر دارد و در جیبش گذاشته بود. هر جا می‌خواست نامه‌ای برای کسی بنویسد، نامه را یکی دیگر می‌نوشت و برایش می‌خواند، و او آن مهر را از جیبش درمی‌آورد و می‌زد. آن زمان سابق گاهی اوقات حتی در پول و اسکناسی که به او می‌دادند فقط از روی رنگ می‌فهمید این ده تومانی است یا بیست تومانی است. این در این حد بود و هیچ سواد نداشت.

ولی از مرحوم آقای میلانی نقل کردند: ـ بنده به یک واسطهٔ موثّق و معتبر شنیدم و آن واسطه هم پدرمان بود؛ چون شنیدم بعضی‌ها در این مسئله تشکیک کردند، لذا اسم ایشان را عمداً گفتم ـ و خودم از مرحوم آقا شنیدم که ایشان از مرحوم آیة الله میلانی نقل کردند. مرحوم آقای میلانی خیلی مرد بزرگی بود، «واقعاً از مجتهدین با واقعیت بود!» این عبارت پدرمان راجع به ایشان است. در یک مجلس که بنده در محضر مرحوم علامه طباطبائی بودم از میان همهٔ افرادی که اسم برده شد، ایشان فقط به

مرحوم آقای میلانی توجه کردند و بس. مرحوم پدرمان هم می‌فرمودند: «در اواخر عمر هم حالات تجرّدی خوبی پیدا کرده بود.»

رجوع مرحوم آیت الله میلانی در تشخیص بعض امور به مرحوم ابهری

خود ایشان (مرحوم آقا) از مرحوم آقای میلانی شنیده بودند که ایشان فرموده بودند:

> در قضایای مهمی که برای من پیش می‌آمد و من با این موقعیت و مرجعیت نمی‌توانستم بفهمم چه کنم، حاج هادی ابهری را صدا می‌کردم و از او می‌پرسیدم و او می‌گفت: «برو آن کار را بکن» و انجام می‌دادم. (این می‌شود آن نور.) هرچه او می‌گفت، گوش می‌دادم. بعد با او شوخی می‌کردم و می‌گفتم: حاجی این را از کجا فهمیدی؟ (با همان لهجهٔ ترکی می‌گوید): «این را شما نمی‌فهمید! ما یك میزان داریم، وقتی آن شاقول، آن‌طرف می‌زند، می‌فهمیم. این را شما نمی‌فهمید و این در کتاب‌های شما نوشته نشده است.»

چه کسی به حرف این گوش می‌داد؟ آیا یک آدم معمولی؟! نه! یک مرجع تقلید به حرف او گوش می‌داد! آن هم در اواخر عمر، یعنی در سن هفتاد هشتاد سالگی! مرحوم آقای میلانی از این افراد داشتند.

خدا مرحوم علامه طباطبائی را رحمت کند، در آن‌موقعی که ما در تابستان‌ها به مشهد مشرف می‌شدیم، در آن‌موقع یازده سالم بود که می‌رفتیم و نمازهای مغرب و عشاء را در همان صحن نو، پشت سر مرحوم آقای میلانی می‌خواندیم. مرحوم علامه طباطبایی هم می‌آمد و آن صف‌های آخر می‌ایستاد. ولی هر روز عصر مرحوم علامه طباطبایی به مجلس

آقای میلانی می‌رفتند و در آن مجلس شرکت می‌کردند، خیلی هم ایشان، آقای طباطبایی را احترام می‌کردند! خدا آنها را رحمت کند. بالأخره اگر هم چیزی بوده، راه را هم همان‌ها رفتند.

﴿وَيَجۡعَل لَّكُمۡ نُورٗا تَمۡشُونَ بِهِۦ﴾؛ خدا برای شما نوری قرار می‌دهد که با آن نور راه می‌روید، دیگر گیج نیستید، دیگر نمی‌توانند مسختان کنند، دیگر نمی‌توانند مستتان کنند، دیگر نمی‌توانند شما را گم کنند، دیگر پلاکارد و روزنامه و مجله و رادیو و تلویزیون نمی‌تواند عقل و هوش از سر شما برباید. شما آن نور را دارید و بر همه هم فاتحه می‌خوانید، تمام شد. حالا هر کسی می‌خواهد هرچه بگوید. این می‌گوید: آقا از این‌طرف برو، آن می‌گوید: از آن‌طرف برو، آن می‌گوید: چپ برو، راست برو، بالا برو، پایین برو. دنیا همین است، بالأخره حزب‌ها، افراد مختلف، عقائد مختلف، اهل دنیا این‌گونه هستند. اهل دنیا به قول مولانا که در اشعارش هست. این را همیشه بخوانید و خوب حفظ کنید و روزی صد مرتبه بگویید، خیلی هم ثواب دارد!

این خیلی ذکر خوبی است و ثواب زیادی هم دارد منتها بر ما نازل شده است! اینها مسیر و راه را بیان کردند و واقعیت را برای ما توضیح دادند. خدا دو روز به تو عمر داده، این دو روز را به چه می‌گذرانی؟ دو روز به تو عمر داده و دیگر برنمی‌گردد! با چشممان دیدیم که هر کسی رفت دیگر برنگشت، هر کسی را در اینجا دفن کردند دیگر برنگشت!

دو سه هفته پیش بود یکی از اقوام ما به رحمت خدا رفت. آدم خوبی بود و از اقوام نزدیک ما بود. ما در همان قبرستان قم ایستاده بودیم و داشتند دفن می‌کردند. کنار بودیم و رفقا، دوستان، از قم یا از طهران هم بعضی‌ها آمده بودند. البته من گفته بودم که به کسی نگویند که رفقا به زحمت نیفتند، حالا بعضی مطلّع شده بودند و دوستان قم از اهل علم و فضلاء هم آمده بودند. یکی آمد و کنار من ایستاد و گفت: آقا ایشان شخصیتی بوده است؟ نمی‌دانست و دید که همه احترام می‌کنند. گفتم: هر کسی در این زیر (قبر) برود دیگر فرق نمی‌کند. گفت: بله درست

است و خنده‌ای کرد. تا وقتی که بیرون است [شخصیت مهم است] ولی وقتی که داخل قبر رفت دیگر هیچ فرقی نمی‌کند، چه شخصیتی باشد یا نباشد، تفاوتی ندارد. الآن هم این شخص داخل قبر رفته، دیگر به فکر شخصیتش نباش. گفتم: یک آدم معمولی است.

همهٔ اینها برای وقتی است که آدم بیرون است راه می‌رود و حرکت می‌کند. در روی زمین حرکت می‌کند انگار زمین برای او سست است! چنان قدم‌ها را برمی‌دارد، چنان انانیتی او را می‌گیرد، چنان منیتی او را فرا می‌گیرد، فرعون می‌شود، نمرود می‌شود، شدّاد می‌شود، پادشاه می‌شود، سلطان می‌شود، رئیس‌جمهور می‌شود، وکیل و وزیر می‌شود. امّا وقتی که گفتند: داخل قبر برو، تمام شد و از آن به بعد شروع می‌شود. ببینیم آیا آن دنیا هم می‌توانی این‌طوری راه بروی؟ اگر می‌توانی برو! آن دنیا چیزهای دیگر برای تو آماده کرده‌اند. إن‌شاءالله پذیرائی گرم و نرم و خیلی خوب! تااینکه بفهمی آنچه را که در دنیا گفتند و دائماً گوشزد کردند و تو دائماً گوش خود را بستی، چشمت را بستی، گوشت

را گرفتی و مرتّب سرت را پایین انداختی و دائماً مثل دیوار نگاه کردی، واقعیت داشت.

﴿وَيَجۡعَل لَّكُمۡ نُورٗا تَمۡشُونَ بِهِۦ﴾؛ «خدا برای شما نور قرار داده، با آن نور می‌توانید حرکت کنید»، آن نور شما را راهنمایی می‌کند، در ارتباطاتتان دستگیری می‌کند، در صحبت‌هایی که می‌خواهید بکنید دستگیری می‌کند، در کارهایی که انجام می‌دهید، آن نور شما را دستگیری می‌کند. گاهی اوقات از منافع می‌گذرید، می‌بینید آن نور شما را نهی می‌کند، گاهی اوقات به بعضی مشکلات تن در می‌دهید، می‌بینید آن نور به شما امر می‌کند؛ ﴿وَيَجۡعَل لَّكُمۡ نُورٗا تَمۡشُونَ بِهِۦ وَيَغۡفِرۡ لَكُمۡ وَٱللَّهُ غَفُورٞ رَّحِيمٞ﴾.[1] حالا إن‌شاءالله راجع به این بعداً صحبت می‌شود.

توجه به دنیا بر اساس منطق و بر اساس تخیل و بیان مصادیق آن

پس میل به دنیا که در جلسهٔ قبل خدمت رفقا عرض کردم و توجه به جاذبه‌ها، براساس هویٰ و تخیل و توّهم است نه براساس منطق. اگر انسان به

[1] سوره حدید (۵۷) آیه ۲۸.

دنیا بر اساس منطق توجه داشته باشد، این دیگر دنیا نیست. اگر انسان بر اساس تکلیف بخواهد عملی را انجام بدهد این دیگر دنیا نیست.

یک وقت طلحه و زبیر پیش امیرالمؤمنین می‌آیند و می‌گویند: ما را به حکومت برسان و سهم ما را بده و یک وقت امیرالمؤمنین علیه‌السلام مالک اشتر را صدا می‌کند و می‌فرماید: «حکومت مصر را متعهّد بشو!»[1] اینها دوتا است. یک وقت ما می‌رویم و می‌گوییم به این مسئله و به این نیت می‌خواهیم برسیم، یک وقت نه، ما را صدا می‌کنند و می‌گویند: برو این کار را بکن. آن اولی می‌شود دنیا آن دوّمی می‌شود آخرت.

عاقبت و سرانجام طلحه و زبیر

هر سه کشته شدند، مگر نشدند؟! هم طلحه و زبیر در راه حکومت کشته شدند و هم مالک اشتر کشته شد. طلحه و زبیر در جنگ جمل کشته شدند و مالک اشتر را هم در بین راه سمّ دادند. هر سه رفتند

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۴۲۶:
«... هَذا ما أمَرَ بِهِ عَبدُ اللهِ عَلیٌّ أمیرُالمُؤمِنینَ مالِكَ بنَ الحارِثِ الأشتَرَ فی عَهدِهِ إلَیهِ حینَ وَلّاهُ مِصر ... .»

ولی کجا رفتند؟ طلحه و زبیر کجا رفتند؟ باز زبیر هم بهتر از طلحه بود، یک مقدار درجهٔ پایین‌تر بود. آن دوتا کجا رفتند؟ در آتش و در عالم تخیلاتی که برای خودشان در دنیا ساخته بودند، رفتند. رفتند در آثار آن هواها و آن شیطنت‌هایی که در دنیا داشتند، آن عواقب افکار شیطانی که ملّت‌ها را به جان هم انداخت و خون‌ها را در بین مسلمین در جنگ جمل و بعد به‌وجود آورد، رفتند که تبعات آنها را در آنجا ببینند. خیال کردی همین‌طور بر اساس خیال خود، می‌خواهی به سلطنت و به حکومت برسی و بعد از دین پیغمبر مایه می‌گذاری؟ عایشه زن پیغمبر را جلو می‌اندازی و بعد برای جلب طوائف و قبائل نامه می‌نویسی که بیایید و به داد اسلام برسید که خلیفهٔ مسلمین را کشتند! خلیفهٔ مسلمین به تو چه مربوط است؟ آیا تو خیلی با آن خلیفهٔ مسلمین رفیق بودی؟ تو که به خون آن تشنه بودی، مگر به خونش تشنه نبودی؟![1]

---

[1] در بحار الأنوار، ج ۳۲، جریان جنگ جمل مفصلاً بیان شده است. (محقق)

ببینید چقدر سر آدم کلاه می‌رود، خیلی باید مواظب باشیم! آن نقشهٔ رسیدن به حکومت و به خلافت ـ خلافت که دست امیرالمؤمنین است ـ و به عمارت این‌طرف و آن‌طرف را در سر دارد. برای اینکه می‌بیند در جلوی او مانع هست و امیرالمؤمنین نمی‌پذیرد و اینجا هر چیزی حساب دارد؛ من خلیفه هستم، من اعرف و اعلم هستم که چه شخصی را مصلحت است انتخاب کنم. می‌فرماید: «بیرون برو!» حتی چراغ را هم خاموش می‌کند و می‌فرماید: «این مال بیت المال است و شما مسئلهٔ شخصی دارید.» می‌بینند عجب! با او نمی‌شود حرف زد، او با بقیه فرق می‌کند. اگر بروند و چیزی بگویند؛ یک مطلب و یک خواب و یک مکاشفه نقل بکنند و دوتا از این‌طرف و آن‌طرف شاهد بیاورند و خامش بکنند و بعد هم ورقهٔ حکومت را بگیرند و دنبال کارشان بروند. نه، او آن نیست.

امیرالمؤمنین اوّل چراغ را خاموش می‌کند[1] و

---

[1] إحقاق الحق، ج ۸، ص ۵۳۹، به نقل از المناقب المرتضویّة (ط بمبئی)، کشفی حنفی، ص ۳۶۵؛ مناقب مرتضوی، ص ۳۵۷.

می‌فرماید که این را داشته باشید، ببینید کجا آمده‌اید! آنها دیگر اصلاً چیزی مطرح نکردند. حالا که مطرح نکردند، این نیت در نفس آنها شعله‌ور شد؛ این همه ما تا به‌حال زحمت کشیدیم، هفتاد سال سن از ما گذشته است، حالا که وقتش رسیده و حکومت و خلافت به بنی هاشم رسیده و ما با اینها نسبت قوم و خویشی داریم و ما هم از صحابهٔ پیغمبر هستیم و در جنگ احد بودیم. یا علی! آیا یادت رفته است که ما چه‌کار کردیم؟ در جنگ فلان، آیا یادت رفته است که ما این همه از مشرکین کشتیم و از کفّار کشتیم و این همه به اسلام کمک کردیم؟ اینها یکی‌یکی مثل فیلم در خانه رفته است. به‌جای اینکه یک دفعه قطعش کند و راحت شود و برود. نه، شروع به استارت زدن این فیلم می‌کند و دکمه را فشار دادن و دائماً می‌آید: ما از اول مسلمان شدیم، در کجاها بودیم، به‌دنبال پیغمبر بودیم، در جنگ‌ها شرکت کردیم، ما این همه کمک کردیم، این همه دستگیری کردیم، آن‌موقع که پیغمبر تنها بود ما دورش بودیم.

رفقا! آیا ما اینها را نمی‌گوییم؟ بله ما هم

می‌گوییم. آن‌موقع که فلانی تنها بود، ما دورش را گرفتیم! ما زیر پرش را گرفتیم! ما او را بالا آوردیم! ما، ما، و از این «ما، ما، ما» می‌گوییم. ما در جنگ زخم خوردیم، آن‌موقع که بقیه فرار کردند، ما بودیم. آن‌موقعی که نسبت می‌دادند، به ما هم نسبت دادند و ما هم در معرض این فشارها و در معرض این مسائل قرار گرفتیم. یکی‌یکی می‌آید، می‌آید و می‌رسد نتیجه به اینکه حساب این علی را باید رسید. آخر به اینجا می‌رسد!

حالا که این علی تمام این زحمات ما را ندیده گرفته است و حالا که این علی تمام این مطالبی را که برای ما پیش آمده، ندیده گرفته است و معلوم نیست که می‌خواهد به چه کسی بدهد. لابدّ به رفیق‌های نزدیک به خودش و به آنهایی که بیشتر در خانه‌اش می‌آیند، می‌دهد! به آنهایی که بیشتر با او به مسافرت می‌روند و این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و به آنهایی که بیشتر سر سفره می‌آیند، می‌دهد! لابدّ عده‌ای هم با امیرالمؤمنین بودند! آن‌موقع که بندگان خدا اباذر و سلمان نبودند و قبلاً رفته بودند و یک عمّار مانده بود و مقداد هم رفته بود. چند نفری

بودند، لابدّ حضرت می‌خواهد به آنها بدهد! من مقدم‌تر هستم یا آنها؟ صدتای آن به اندازهٔ یک موی من ارزش ندارد ما این همه کار کردیم یک موی ما به همهٔ آنها می‌ارزد. اینها در ذهن می‌آید و هرچه بیشتر در ذهن می‌آید، مرتّب امیرالمؤمنین دورتر می‌شود.

اول مسئله با آخر مسئله فرق می‌کند. خوب دقت کنید چه می‌خواهم بگویم. اول که او از در بیرون می‌آید، یک خشم نسبت به امیرالمؤمنین پیدا می‌کند و این اول قضیه است، این اول خط است، این استارتش است. همین‌که این شخص در خانه می‌رود، توهّمات شروع به آمدن می‌کند، تخیلات می‌آید و کارهای خودش در ذهنش یکی‌یکی مجسم می‌شود، آنچه را که انجام داده مجسم می‌شود، آن ارتباطات همه مجسم می‌شود. یکی‌یکی، یکی‌یکی هر کدام از این تصویرها که در ذهن بیاید یک قدم امیرالمؤمنین از قلب او بیرون می‌رود. تصویر دوم که آمد یک قدم دیگر بیرون می‌رود، تصویر سوم که آمد یک قدم دیگر بیرون می‌رود. یک‌مرتبه کار به آنجا

می‌رسد که برعلیه او قیام کنیم و علی را به قتل برسانیم؛ چون به تو عمارت نداده و نگفته که یک جا و یک شهر مال تو باشد. می‌بینید! اینها مثل ما بودند! خیال نکنیم که ما از آنها بالاتریم. نه، ما همان هستیم و ما هم به همان وضعیت و در همان‌موقع هستیم، ما هم در همان ظرف هستیم. فقط زمان بین ما و بین آنها فاصله انداخته است! شما این هزار و چهار صد سال را بردارید یک‌دفعه ما به آنها می‌چسبیم: طلحه می‌شود اینجا، زبیر هم می‌شود اینجا، عمّار می‌شود اینجا، مقداد هم می‌شود اینجا، سلمان اینجا می‌نشیند، اباذر هم اینجا می‌نشیند!

تفکر در مسایل تاریخ موجب تصحیح خیال و رسیدن به واقعیت است

خدا به آنهایی که مشرف نشدند توفیق بدهد و به آنهایی هم که مشرف شدند باز توفیق بدهد. وقتی‌که در مدینه رفتید زیارت را بخوانید، نماز را بخوانید وقتی که انجام دادید، کنار بیایید و بنشینید. به آنجا و به وضع آنجا نگاه کنید، خودتان را به هزار و چهار صد سال قبل ببرید. در جلوی خود می‌بینید که چه مسائلی اتفاق افتاده است؛ عمر در اینجا، ابوبکر در اینجا، علی در اینجا است، روی گردن امیرالمؤمنین

شمشیر بلند کردند و می‌گویند که یا بیعت کن یا همین الآن شمشیر را می‌زنیم. امیرالمؤمنین هم نشسته و می‌فرمایند: «برای چه باید بیعت کنم؟»[1] خودمان را در آن جریان ببریم! این بردن‌ها خیلی به ما و به مسیر ما کمک می‌کند، خیلی به راه ما کمک می‌کند. در تصحیح خیال و در تصحیح توهّمات و نزدیک شدن به جنبهٔ منطقی و عقلانی ما، خیلی نقش دارد و خیلی مهم است. خود را ببریم که در این جریان‌ها چه بوده و چه اوضاعی اتفاق افتاده است. الآن هم همین است! اگر یک تصویر یا یک فیلم از آن‌موقع بود برای انسان می‌گذاشتند، کاملاً انسان نسبت به آن مطالب اطلاع پیدا می‌کند و می‌تواند به آن مطالب برسد.

بیان مکاشفاتی از مرحوم حاج هادی ابهری

همین مرحوم حاج هادی ابهری صداقت داشت، خلوص داشت. خودش برای من گفت و مرحوم آقا هم فرمودند. در شام رفته بود و سؤال کرده بود که آن دروازهٔ ساعاتی که اهل بیت را در شام آوردند، آن

---

[1] المسترشد فی إمامة علی بن أبی‌طالب علیه‌السلام، ص ۳۸۰.

دروازه کجاست؟ بالأخره نشانش دادند، نشست و با خودش شروع به صحبت و زمزمه کرد و خیلی اهل گریه و اهل توسّل بود! می‌گفت: «یک‌دفعه تمام جریاناتی که از این دروازه اتفاق افتاده، همه را دیدم؛ اسراء را آوردند، سرها را آوردند، افرادی که بودند را دیدم.» آن‌چنان برای مرحوم آقا و همین‌طور برای ما نقل کرده بود که عیناً با آنچه را که در مقاتل هست تطبیق می‌کرد. همه را نشان می‌دهند، همهٔ آن قضایا هست.

ما خودمان را قدری نزدیک کنیم، قضایا و اوضاع را می‌بینیم، الآن هست! لذا ـ اگر یادتان باشد، نمی‌دانم من کجا خدمت رفقا گفتم یا در جلد دوم اسرار ملکوت هست یا نه؟ ـ در آن تنبیه و تنبّهی که برای ایشان به‌واسطهٔ مرحوم آقا پیدا شد، مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ فرمودند: «حاج هادی آنچه را که تو از جریان عاشورا دیدی، الآن هست! برای الآن چه فکر کرده‌ای؟!» و متنبّه شد. مسئله‌ای برای او خلط شده بود منتها چون صادق بود آن نور آمد او را برگرداند. خیلی دنبالش رفتند که او را جدا کنند، خیلی رفتند که در او شک و تردید ایجاد کنند، ولی

چون صادق بود آن نور او را از مسیر باطل جدا کرد و فهمید حق کجا است.[1]

---

[1] اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۱۹۶:
«به یاد می‌آورم سال آخر حیات مرحوم حاج هادی ابهری بود. در آن سال به اتّفاق مرحوم والد به حجّ تمتّع مشرّف شده بودیم. ایشان در آن سفر، نامه‌هایی برای رفقا و دوستان خود از مدینه و مکّه ارسال کرده بودند. من‌جمله نامه‌ای برای مرحوم حاج هادی ابهری می‌فرستند و در آن نامه پس از ذکر مطالبی بس‌عجیب و غریب و کلماتی حکیمانه و مشفقانه چنین می‌نگارند: "ای حاجی! من در اینجا با شما اتمام حجّت می‌کنم و اعلام می‌کنم، و نگران حال تو هستم که روز قیامت برپا شود و تو در مقابل میزان و محاسبه اعمال قرار گیری، و برای تو روشن شود که آن کسی را که در تمام عمر برای او گریه و نوحه‌سرایی می‌نمودی و بر مصائبش سرشک از دیدگان جاری می‌ساختی و ذکرت و فکرت همه او بود، به یاد او به خواب می‌رفتی و به یاد او از خواب برمی‌خواستی، او به عنوان اوّل خصم تو گریبانت را بگیرد و در قبال آنچه که برای تو از حقایق توحید روشن شد و تو از قبول آن سر برتافتی و روی گردانیدی، در پیشگاه عدل الهی با تو به مخاصمه برخیزد و از تو در قبال این مطالب مؤاخذه نماید و تو را در مقام عرض و حساب محکوم نماید؛ حال بنگر که چه جوابی برای آن روز خواهی یافت و چگونه با این مسأله برخورد خواهی کرد؟" مرحوم حاج هادی می‌گوید: "من در ابهر بودم که این نامه به دستم رسید؛ و چون سواد نداشتم شخصی برای من خواند، و من آن‌قدر گریه کردم و نالیدم و گفتم: خدایا شکر که گرچه ما رسول و پیامبر تو را ندیدیم، ولی در این زمان فردی از اولاد او را بر من معرّفی نمودی که این‌طور دلسوزانه همانند پدری مشفق و برادری مهربان بیاید و رفیق و برادر گمراه خود را از ضلالت و گمراهی و بدبختی نجات دهد." می‌گوید: "من به یاد سفر رسول خدا به طائف افتادم که حضرت چگونه رنج سفر بر خود هموار نمود و این همه راه را رفت و با چه مصائبی در آنجا مواجه شد تا اینکه یک نفر را به راه راست هدایت نماید. دیدم الآن سیّد محمّد حسین همان راه جدّش را می‌رود و همان عِرق و حمیّت و مرارت که در جدّش موجود بوده است در قالب فرزندش اینک تجلّی و تبلور یافته است." مرحوم والد- رضوان الله علیه- می‌فرمود: "در اواخر حیات مرحوم حاج هادی بود که خداوند لطف و عنایتش شامل حال او گردید و در واپسین روزهای عمر خود، هنگامی که در بستر بیماری افتاده بود پرده از جلوی چشمانش به کناری رفت و مشاهده کرد که تمام مطالبی

نه[انسان مسیر حق را] پیدا می‌کند منتها شرطش این است که انسان صداقت داشته باشد، خودش را گول نزند و چشمش را روی هم نیندازد و خودش را به‌خواب نزند! می‌گویند: آن کسی را که خواب است می‌شود بیدارش کرد، ولی آن کسی که خودش را به‌خواب می‌زند دیگر نمی‌توان کاری کرد. این توهّمات و این تخیلات می‌آید، می‌آید و بالا می‌رود و به‌جایی می‌رسد که حکم به قتل امیرالمؤمنین علیه‌السلام و قتل تمام افرادی که ما را در این راه به مقصد برسانند، می‌کند.

برای قبائل از طرف عایشه امّ‌المؤمنین زوجهٔ رسول خدا، نامه می‌نویسند که ای مردم بیایید و ما را به آن تخیل برسانید.[1] مگر این نیست؟! ای مردم

که در این مدّت عمر درباره حضرت حدّاد می‌گفتند، همه دروغ و کذب محض و از روی غرض و حسد و لجاج و عناد بوده‌است، و حق با حضرت حدّاد است و غیر او همه بر باطل‌اند. و این مطلب را با صراحت به افرادی که به عیادت او می‌آمدند ابراز می‌کرد و می‌گفت: این سیّد محمّد حسین حقّ حیات بر من داشته است، و او بود که بالأخره موجب شد من به راه راست هدایت یابم و با محبّت و ولایت عارف کامل، حضرت حدّاد از این دنیا بروم.“ رحمهٔ الله علیه رحمهً واسعهً.»

[1] بحار الأنوار، ج ۳۲، ص ۱۲۵:
«... مِن عائِشَةَ زَوجَةِ النَّبیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِه ... .»

بیایید کشته بشوید و مَنِ زبیر حاکم بصره بشوم. این را که در نامه نمی‌نویسد بلکه پشت نامه و آن طرف ورقه نوشته است، این طرف نیست. مردم این طرف ورقه را می‌خوانند ولی شما اگر چنین نامه‌هایی به دستتان آمد فوراً برگردانید و آن طرفش را بخوانید! راحت می‌شوید. فوراً برگردانید و ببینید که آن طرف ورقه چه نوشته شده است؟ این طرف ورقه که از سر تا پا چرت و پرت نوشته است و توجه نکنید. می‌گویند: برای اسلام بیایید که خلیفهٔ مسلمین را کشتند، قصاص کنید! من عایشه زن رسول خدا هستم! بر سر اسلام چه آمده است! یکی نگفت که او را کشتند که کشتند. یک نفر یا دو نفر را کشتند، این جنگ چیست که راه انداختی؟

توهمات و تخیلات عامل جنگ جمل

ولی نه! چون ایمان‌ها سُست است و چون تفکر پشت اینها نیست، این احساسات آنها را در بر می‌گیرد و همراه با موج می‌برد بدون‌اینکه بدانند کجا رفته‌اند؛ ای بدبخت! آخر تو زیر این شتر عایشه کشته می‌شوی، برای اینکه زبیر به حکومت برسد! همین‌که به حکومت رسید، می‌گوید: علی! خیلی

آدم خوبی است و مثل علی در دنیا پیدا نمی‌شود. آیا قبول ندارید؟ اگر امیرالمؤمنین همان‌موقع در وسط جنگ جمل می‌آمد این کار را می‌کرد یعنی طلحه و زبیر را صدا می‌کرد که من کارتان دارم و آنها می‌آمدند. می‌فرمود: شما چه می‌خواهید؟ آنها می‌گفتند: یاعلی! ما که آن شب آمدیم و شما چراغ را خاموش کردی، دستت درد نکند، این چه کاری بود؟! یک شهر را به ما بده و حضرت هم می‌گفت: خیلی خوب این مال تو باشد و این مال تو باشد. آن دو می‌رفتند و به افراد می‌گفتند: بله بله بیایید، بله مسئله‌ای اتفاق افتاده و مسئلهٔ مهمی نبوده است. ما با خلیفه یعنی امیرالمؤمنین، صحبت کردیم و مسئله به مصالحه تمام شد. امیرالمؤمنین هم قول داد که مسئله را پیگیری کند و تعقیب کند و حساب آن قَتَله را برسد، خداحافظ شما! هرکسی در شهر خودش برگردد، تمام شد. آیا قضیه این‌طور نبوده است؟ همین‌که آن دوتا به حکومت رسیدند دیگر نه خلیفه‌ای کشته می‌شود و نه جنگی می‌شود و نه خونی می‌ریزد و نه امیرالمؤمنین کافر است! آنها در نامه‌ها با اسم کافر، خطاب به امیرالمؤمنین می‌کردند.

[اما اگر امیرالمؤمنین به آنها ولایت و حکومت جایی را بدهد،] امیرالمؤمنین از پیغمبر هم مقامش بالاتر می‌رود؛ چون ما به آن تخیل رسیدیم. آیا حالا فهمیدید که قضایا چیست؟ چون ما به آن توهّم رسیدیم پس همه چیز صلح و سلامت شد ولی اگر ما به آن تخیل نرسیم، همهٔ مردم باید تکه‌تکه بشوند. چون به آن تخیل و توهّم نرسیم، عایشه باید بیاید و هتک حرمت زوجهٔ پیغمبر بشود. اینها عایشه را راه انداختند. چون به آن تخیل نرسیم باید امیرالمؤمنین خلیفهٔ بلافصل پیغمبر زیر شمشیر و نیزه تکه‌تکه شود. جنگ است و باید تکه‌تکه بشود. ما هنوز به آن خیال و به آن توهّم نرسیدیم و برای رسیدن همه کار انجام می‌دهیم، این می‌شود دنیا.

امیرالمؤمنین مالک اشتر را صدا می‌کند. مالک می‌گوید: «یا علی! ما می‌خواهیم در کوفه پشت سرت باشیم و با هم بگوییم [و بخندیم و... .» امیرالمؤمنین به او می‌فرماید: «تو خیال کردی اگر مصر بروی من همراهت نیستم. از اینجا که حرکت می‌کنی قدم به قدم با تو هستم، هر قدمی که

برمی‌داری من در کنار تو هستم، به هر جا که می‌رسی من را در آنجا می‌بینی؛ چون در تحت ولایت من این پرچم را به دست گرفته‌ای نه سر خود. در تحت ولایت من گرفته‌ای، هر کجا که می‌خواهی بروی برو. برای من در مدینه و کوفه بودن و آن‌طرف دنیا بودن فرق نمی‌کند.»

می‌گفتند: «آقا! ما می‌خواهیم مشهد بیاییم و در کنار شما زندگی کنیم.» مرحوم آقا ـ رضوان الله علیه ـ می‌فرمودند:

برای چه می‌خواهید بیایید؟ برای چه می‌خواهید بیایید؟ اگر به‌خاطر من می‌خواهید بیایید، شما همسایهٔ من باشید یا در آفریقا باشید، برای من تفاوت نمی‌کند. برای چه کسی می‌خواهید بیایید؟ اگر برای خودتان می‌خواهید بیایید، بروید مصالح خودتان را در نظر بگیرید. باید آمادگی داشته باشید، باید مسائل را از روی تفکر و تعقّل و رعایت احتیاط انجام بدهید، سر خود انجام ندهید، روی هویٰ نباشد.

و رعایت معیارهایی که ایشان در نظر دارند. چون او اشراف دارد و وقتی که اشراف داشته باشد، چه فرق می‌کند؟ او که لازم نیست که بدن را ببیند تااینکه قضاوت کند. او به ملکوت شخص اشراف دارد، ملکوت هم که در زمان و در مکان نمی‌گنجد، ملکوت مربوط به خود عالم ملکوت است.

مقصود از توجه به دنیا

آن حرکت، حرکت در ولایت می‌شود. آن حرکت، حرکت در شیطنت و دنیا و سبعیت و حیوانیت می‌شود. مقصود از توجه به دنیا این است

که انسان بیاید به آن جاذبه‌های دنیا و به آنچه را که برای او هیچ مصلحتی و هیچ جهت منطقی وجود ندارد، توجه کند و انسان هم می‌تواند منطق را تشخیص دهد. فرض کنید انسان می‌خواهد یک صندلی بگیرد برای اینکه روی آن بنشیند؛ چون ناراحتی پا دارد و نباید روی زمین بنشیند و باید روی صندلی بنشیند. حالا می‌تواند یک صندلی عادی خوب بگیرد. و می‌تواند برود تمام ایران و طهران و خاورمیانه و اروپا را بگردد و یک صندلی پیدا بکند که نظیر نداشته باشد، این می‌شود دنیا و این شخص دیگر منطق ندارد. آن اولی منطق داشت و این دومی منطق ندارد.

فرض کنید انسان می‌خواهد که چیزی را بیندازد، اگر چیز شکیل و قشنگی باشد، با عرف متعارف باشد، مثلاً سایبانی باشد و جلوی نور را بگیرد. حالا برود آن‌قدر بگردد تااینکه چیزی باشد که مثل او نباشد، این می‌شود دنیا. مثلاً انسان می‌خواهد وسیله‌ای داشته باشد: وسیلهٔ مطمئن، خوب و راحت که بتواند او را به مقصد برساند. حالا اگر بگوید: آن

وسیله‌ای که مثل او از نظر فلان پیدا نمی‌شود، باید این‌گونه باشد، این می‌شود دنیا. اینها منطق و مصلحت ندارد. آن چیزی که مصلحت دارد، آن چیزی که منطق پشت او است، چه کسی گفته که آن اشکال دارد و چه کسی گفته که آن خلاف است؟ چه کسی گفته که انسان برای امور زندگی خودش به آن میزان متعارفی که بتواند زندگی کند، از آن نهی شده است؟ اینها نیست. اگر انسان بخواهد خود را به تعب بیندازد و آن حیثیت دنیویه و زرق و برق جایگزین منطق بشود، این ایراد دارد و این اشکال دارد. هر چیزی باید در جای خود باشد.

ذکر حکایتی از برخورد مرحوم شیخ انصاری با دختر ناصرالدین شاه درنجف

در زمان ناصرالدین شاه یکی از علمای طهران و مرد بسیار متشخص یعنی مرحوم آخوند حاج ملاّ علی کنی بود. بسیار مرد متنفذ و مرد قدرتمندی هم بود به‌طوری که حتّی ناصرالدین شاه از او می‌ترسید، ناصرالدین شاه از او حساب می‌برد![1] طبعاً در چنین موقع‌هایی و در چنین وضعیتی آن شخص باید دارای

---

[1] رجوع شود به ملاعلی کنی مرزبان دین، پورامینی، ص ۸۸؛ نجوم السماء، کهنوی، ج ۲، ص ۲۱ـ ۲۳.

مکنتی باشد، دارای بیا و برویی باشد و از نقطه‌نظر مسائل و روابط اجتماعی، باید در یک وضعیت و کیفیتی باشد که دیگران نتوانند بر او خرده بگیرند و به چشم حقارت به او نگاه کنند. مرحوم آخوند حاج ملاّ علی کنی هم دارای چنین شوکت و مکنتی بود.

یک روز دختر ناصرالدین شاه به نجف می‌رود. در زمان مرجعیت و صدارت مرحوم شیخ انصاری به منزل او که در نجف بوده، می‌رود. وقتی در منزل شیخ انصاری می‌رود، می‌بیند که اطاقی است، فرض کنید که یک گلیم انداخته‌اند و یک فرش است و یک اطاق هم محل کتابخانه و درس ایشان است و یک حیاط هست. و موقع ظهر که می‌شود، یک غذای معمولی و عادی برای ایشان می‌آورند و می‌خورند و او هم احترام می‌کند. بعد دختر ناصرالدین شاه می‌گوید: «سؤالی از شما دارم.» شیخ می‌گوید: «بپرس.» می‌گوید:

اگر این زندگی و وضعیت شما، درست است پس آن وضعیت که در طهران حاج ملاّ علی کنی در آن است، چیست؟ او برای چه آن کار را می‌کند؟ شما که آن‌قدر به اعراض از دنیا، به عدم وارد شدن در مسائل دنیا و به عدم زرق و برق دنیا دعوت می‌کنید، به طهران بیایید و ببینید که حاج ملاّ علی کنی چه ساختمانی دارد؟ چه بیا و برویی دارد؟ چه افرادی می‌آیند و می‌روند؟

وقتی که این حرف را می‌زند مرحوم شیخ انصاری به او می‌گویند:

اگر به این مسئله جاهل نبودی حکم به تکفیر تو می‌کردم. تو راجع به حاج ملاّ علی

کنی صحبت می‌کنی، برو غسل توبه کن و وقتی که غسل کردی اینجا بیا! در حرم امیرالمؤمنین برو و توبه کن و نماز توبه بخوان!

او می‌رود و فردا که می‌آید، مرحوم شیخ می‌گوید:

بنشین تا برای تو توضیح بدهم؛ حاج ملاّ علی کنی که در طهران و در ایران چنین مسئله‌ای و بساطی درست کرده، این به‌خاطر این است که با ستمکاری مثل پدر تو در آنجا درافتاده است! اگر قرار باشد که در آنجا (طهران) منزل او مثل منزل من باشد که کسی برای او تره هم خرد نمی‌کند! او مجبور است که درمقابل آن قصر و آن وضعیت و آن موقعیت بایستد و حکم کند و جلوی اجحاف و ظلم و تعدّی پدر تو و امثال تو را بگیرد! ایشان مجبور است چنین وضعیتی داشته باشد و چنین بیا و برویی و چنین جلالی داشته باشد ولی من اینجا فقط با چندتا طلبه سر و کار دارم، دیگر شوکت و جلال را می‌خواهم چه‌کار کنم؟! اگر من هم در ایران بیایم و چنین موقعیتی پیدا کنم، من در منزل او می‌روم و اگر او هم به نجف بیاید، در اینجا می‌آید![1]

این می‌شود منطق. اینجا است که انسان خودش را نمی‌تواند بفریبد و نمی‌تواند گول بزند، بلکه باید سالک جمیع امور خود را بر اساس مصلحت و واقعیت و منطق، بنا بگذارد و نه جنبهٔ افراط و نه جنبهٔ تفریط داشته باشد.

البته ما می‌خواستیم امروز آن مقدمه را طی کنیم و به اولین مرحله از مرحلهٔ تقوا که تصحیح خیال است برسیم که ظاهراً در همان مقدمه ماندیم و فرصت تمام شد و ما هم دیگر از توان افتادیم.

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند خودش مسیر ما را روشن کند؛ راه ما را مستقیم کند؛ و توهّمات و تخیلات ما را به حق و واقع مبدّل گرداند.

---

[1] رجوع شود به سایت خبرگزاری رسا، مصاحبهٔ حجةالاسلام محمدحسن انصاری، نوهٔ شیخ انصاری در برنامهٔ ضیافت شبکهٔ معارف صدا و سیما، تاریخ انتشار ۴ مرداد ۱۳۹۳ ه.ش، کد خبر ۲۱۴۴۷۹.

اللَهم صلّ على محمّد و آل محمّد